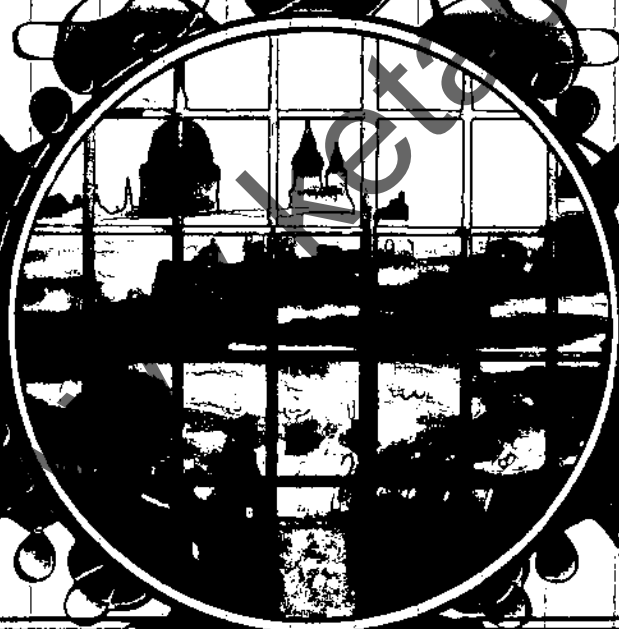


به نام خدا

ماجراهای گت رویان

گت و گیوتزها



اکرم کریمی

جولیا گل‌دینگ



Golding, Julia	: گلدینگ، جولیا	سرسامه
	: کمب و کمپوزیتا، حیوانات گمشده، ترجمه کردگریبی.	عنوان و نام پدیدآور
	: بهران: قدانی، ۱۳۸۷.	مستخلصات نشر
	: ۳۵۲ ص.	مستخلصات ظاهری
	: 978-964-536-516-3	شابک
		وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
	: عنوان اصلی: Cat among the pigeons, 2006.	نادداشت
	: دستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م.	موضوع
	: داستان‌های کودکان انگلیسی - قرن ۲۰ م.	موضوع
	: گرمی، اکرم، ۱۳۴۱ - مترجم.	سازنده افزوده
	: PZ Y ۴۸۲ ک ۲ ۱۳۸۷	رده‌بندی کنگره
	: [۱] ۸۲۲ ۹۱۲	رده‌بندی دیویی
	: ۱۵۱۸۸۰۱	شماره کتابخانه ملی

WWW.ketab.ir

واحد کودکان و نوجوانان
مؤسسه انتشارات قدیانی



کتابخانه یافته

www.ghadyani.ir

• دورنگار: ۶۶۴۰۳۲۶۴

• تلفن: ۶۶۴۰۳۳۱۰ (خط ۵)

کت و کبوترها

ماجراهای کت و روبال - ۲

جولیا گلدینگ مترجم: اکرم کریمی

ویراستار: شهرام رجبزاده - طراحی اونیفورم و اجرای جلدها کیانوش غریب‌پور
آماده‌سازی: بخش هنری و فنی

زیر نظر شورای بررسی

چاپ اول: ۱۳۹۰ تعداد: ۲۲۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۵۲۶ - ۵۱۶ - ۳ - ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۵۳۶ - ۵۱۶ - ۳

شابک دوره: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۵۲۶ - ۵۲۱ - ۷ - ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۵۳۶ - ۵۲۱ - ۷

کد: ۹۰/۱۵۶۰

چاپ و صحافی: چاپخانه قدیانی، تهران

کلیه حقوق محفوظ است.

۹۸۰۰ تومان

منتقدان

بازگشت خوشایند فرزند محبوب دروری لین به صحنه نمایش لندن

جان فیلیپ کمبل

نشر داستان کت رویال مانند دریانوردان گذشته‌های دور خواننده را جذب می‌کند تا داستانش را بازگو کند.

ساموئل تیلور کلریج

گذشته‌های دل‌نشین ویلیام را صبح‌هنگام و کت رویال را شب‌ها بخوانید و لذت ببرید.

دروتی وردزورث

کت رویال هیچ استفاده مفیدی ندارد و بالطبع در خور نوانخانه‌هاست.
جرمی بنتام

کت رویال خنده را بر لب‌های ما می‌نشانند.

دروتی جردن و اچ. آر. اچ. دوک کلارنس

من خواندن این کتاب مضر را برای فرزندانم قدغن کرده‌ام!

اچ. ام. کوئین شارلوت

مطمئنم کت رویال ساخته و پرداخته ذهن نجیب‌زاده‌ای تحصیل‌کرده است!

جیمز اوسیان مک فرسون

باید آن را به آتش کشید

انجمن مزرعه‌داران نجیب‌زاده جامائیکا

این اثر برای گوش من چون موسیقی است!

لودویک ون بتهون

باعث فساد و تباهی است، خواندنش باعث سرکشی می‌شود!

کاپیتان ویلیام بیلی - افسر فقید نیروی دریایی بونتی

به نظرم چندان رنگ و بوی آثار اسکاتلندی را ندارد.

والتر اسکات

کتابی که در این عصر برده‌داری هر اندیشمندی باید بخواند و درباره‌اش

بپدیند.

ویلیام ویلبرفورس

www.ketab.ir

یادداشتی برای خواننده

اگر اولین بخش ماجراهای من یعنی الماس پنهان را نخوانده باشید، چند نکته را باید برایتان بازگو کنم. در این کتاب داستان دوست شدنم با پدرو هاکنیز، برده سابق آفریقایی، را در واقعه پرماجرایی بالون سواری در تناتر لوح داده‌ام. و باز توضیح داده‌ام که چگونه پس از موفقیت پدرو در تناتر با فرزندان دوک آون، لرد فرانسیس و الیزابت (یا به عبارتی فرانک و لیزی) آشنا شدیم و از این رهگذر جان لرد شورشی کاریکاتوریست را از مرگ نجات دادیم و من نیز به سختی جان سالم به در بردم. متأسفانه در پیچ و خم این وقایع من به دشمن بیلی شپرد تبدیل شدم؛ سردسته بی‌رحم یک گروه جنایتکار. در آن هنگام صدایی در درونم می‌گفت که هنوز از دست او خلاص نشده‌ام، اگر می‌خواهید بدانید که بعد از آن چه اتفاقی افتاد به خواندن ادامه دهید.

کاترین (کت) رویال

فهرست

۱۱		شخصیت‌های اصلی داستان	
۱۴		نقشه	
۱۵		مقدمه	
۲۹	تاوان	بازگشت ارباب صحنه اول	پرده اول
۴۷	مخالفان برده‌داری	صحنه دوم	
۷۳	باشگاه نجیب‌زاده‌ها	صحنه سوم	
۹۳	طوفان	صحنه اول	پرده دوم
۱۱۱	چرخش روزگار	صحنه دوم	
۱۴۳	آدم‌ربایی	صحنه سوم	
۱۸۱	مرهم	صحنه اول	پرده سوم
۲۰۰	بیلی بشپرد باز می‌گردد	صحنه دوم	
۲۲۲	کاخ موش‌ها	صحنه سوم	
۲۴۲	الکترا	صحنه اول	پرده چهارم
۲۶۲	سگ‌های شکارچی جینی پیر	صحنه دوم	
۲۸۱	سکوت طلاست	صحنه سوم	
۲۹۳	محموله در کشتی	صحنه اول	پرده پنجم
۳۱۶	آیا من چون شما و برادر شما نیستم؟	صحنه دوم	
۳۳۳	بهای آزادی	صحنه سوم	
۳۴۷		کبوترها	خاتمه

شخصیت‌های اصلی داستان

در تئاتر:

دوشیزه کاترین - کت رویال - فرزندخوانده تئاتر
پدرو هاگینز - موسیقی‌دان توانمند، برده تحت تعقیب
آقای شرایدن - نمایشنامه‌نویس، سیاست‌مدار، مالک تئاتر
آقای کمبل - کارگردان، بهترین بازیگر نقش‌های نمایشنامه‌های شکسپیر
آقای آنجلینی - رهبر ارکستر که خود را استاد پدرو می‌داند.

در کاونت کاردن:

سید فلچر - مشق‌زن، رئیس گروه بوچر
بیل شپرد - رئیس گروه رقیب که فکر می‌کند رو به ترقی است.
جو کارتی - یکی از افراد سید که در خیابان باکارت، شعبده‌بازی می‌کند.

در خانواده دوک:

لرد فرانسیس یا فرانک - دانش‌آموزی که علاقه جدانی به مدرسه ندارد،
وارث خانواده اشرافی دوک، استاد جعل اسناد
لیدی الیزابت یا لیزی - خواهر فرانک
دوشس آون - مادر لیزی و فرانک، همسر اشراف‌زاده، خواننده سابق،
معروف به بلبل بریستول

در مدرسه وست‌مینستر:

عالی‌جناب چارلز هن‌گریو یا چارلی، ورزش‌کار و دوستی خوب
دکتر وین سنت - مدیر مدرسه، عاشق خط‌کش
آقای کاستلتون - معلم لاتین و عاشق تئاتر
ریچموند - فرزند ریزنقش یکی از برده‌دارها

اینجلز - نوچه کندذهن ریچموند

مخالفتان برده‌داری:

آقای ایکوانو - برده سابق، جهان دیده، پیش‌کسوت جنبش مخالفان برده‌داری.

آقای شارپ - حقوق‌دانی که پشت‌سر مخالفان برده‌داری حرکت می‌کند.
خواهران میلر (پیشنس، پرودنس و فورتیتود) - کویک‌های مهربان با پنجه‌های بسیار قوی
میلی هن‌گریو - خواهر چارلی با استعدادی فوق‌العاده برای اشتباه حرف زدن

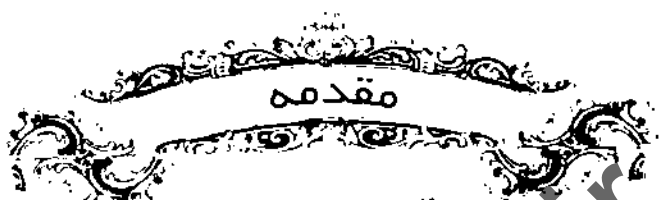
برده‌دارها:

آقای کینگزتن هاکینز - آدم بدجنسی که ارباب سابق پدر او است.

www.ketab.ir

لندن، نوامبر ۱۷۹۰

پرده بالا می‌رود.



بازگشت اروپا

هنوز هم باورم نمی‌شود که این ماجرا اینجا، در تئاتر ما اتفاق افتاده باشد!

مرا به خاطر دستخط بدم ببخشید. آخر حتی نوشتن این مطالب نیز، دستم را می‌لرزاند. نوشتن برایم سخت است. دوست دارم برای بی‌عدالتی‌ها فریاد بزنم و دوات را به گوشه‌ای پرت کنم. بله، ما لندنی‌ها، به داشتن فرهنگ و تمدن تظاهر می‌کنیم و خود را چراغ هدایت دنیا می‌دانیم اما تمام این حرف‌ها دروغ است. ما فرهنگ پوسیده‌ای داریم و تا زمانی که به برده‌داری ادامه می‌دهیم، بی‌فرهنگ باقی خواهیم ماند.

اما من باید خود را آرام کنم، آخر تقصیر خودم هم بود. چون به پدر و گفتم: «صبح به این زودی حتماً می‌توانیم جایی برای خودمان پیدا کنیم.» فکر می‌کردم که فرصت خوبی است تا دور از چشم بدخواه دیگران، تمرین کنیم. چقدر اشتباه می‌کردم!

می‌دانید خواننده عزیز! این اولین بار بود که در تئاتر یک

نقش کلامی به پدرو می‌دادند: نقش آریل^۱ همان روحی که در نمایشنامه طوفان شکسپیر، به جادوگری به نام پراسپرو^۲، خدمت می‌کرد. آقای کمبل^۳ با انتخاب پدرو از بین آن همه هنرپیشه باتجربه، خطر بزرگی را به جان خرید. من واقعاً به او و پدرو افتخار می‌کنم.

در واقع وقتی خبر واگذاری این نقش مهم، به دوست آفریقایی من رسید، پشت صحنه جار و جنجالی به راه افتاد. اینکه او در رقص و موسیقی مهارت دارد، برای هنرپیشه‌هایی که این نقش را از دست داده بودند، قانع‌کننده نبود. پدرو از نظر آنها، هنوز یک غریبه سیاه‌پوست بود که ارزشی نداشت. اما با وجود حسادت‌ها و تعصب‌های پشت صحنه، پدرو می‌خواست به مخالفانش ثابت کند که اشتباه می‌کنند.

- بجنب پدرو! کمی کمک کن!

فانوس را کف اتاق گذاشتم و به جان دسته‌ای افتادم که پرده‌ها را بالا می‌برد. پدرو بی حرکت، جلو صحنه ایستاده بود و به تاریکی تالار خیره شده بود. تردید نداشتم که به استقبال مردم از اولین اجرای خود فکر می‌کرد. نمی‌دانست که به پوست پرتقال از او استقبال خواهد شد یا گل و کف زدن؟

دوباره گفتم: «بس است دیگر! نمی‌خواهد این قدر فکر کنی، هر اتفاقی بخواهد بیفتد، می‌افتد. هیچ کس، حتی خود

1. Ariel

2. Prospero

3. Kemble

آقای شرایدن^۱ هم نمی‌تواند حدس بزند که چه اتفاقی خواهد افتاد.»

پدرو به طرف من برگشت و با خوشحالی لبخند زد. نور شمع فقط صورت پدرو را روشن می‌کرد و بقیهٔ تئاتر تاریک مانده بود. دست‌هایش را از هم باز کرد و با تعظیم گفت: «تماشاچی‌ها می‌سرخ‌کوب می‌شوند، مطمئنم که از بازی من خوششان می‌آید.»

فراموش کرده بودم که پدرو هرگز توانایی‌هایش را دست‌کم نمی‌گیرد.

- خب، بعداً معلوم می‌شود. حالا اگر می‌خواهی آنها می‌سرخ‌کوب شوند، باید کمی بیشتر تمرین کنی و کمی هم به این خانم کمک کنی، ممکنه؟

پدرو طرف دیگر دسته را گرفت و با کمک هم، پرده‌های سنگین را مثل بادبان‌های کشتی بالا بردیم.

پدرو شروع به خواندن کرد:

«هی مرد! ضربه‌ای بزن او را

ضربه‌ای»

من هم با او هم‌صدا شدم:

«چنان ضربه‌ای بزن او را

ضربه‌ای.»

وقتی شعر تمام شد، پرده‌ها هم دیگر جمع شده بودند. حالا

کل صحنه برای بازی آماده بود. گفتم: «نور بیشتری می‌خواهیم وگرنه یکی از ما، با سر و کله‌شکسته، سر از جایگاه ارکستر درمی‌آورد.» بعد خم شدم تا چراغ‌های کف صحنه را با شمع روشن کنم. پدرو بادی به غیبغ انداخت و گفت: «من که نه، چون من با چشم بسته هم می‌توانم روی صحنه بازی کنم.»

او هم شمع دیگری را روشن کرد و از طرف مقابل شروع کرد. نگاهی به یکدیگر انداختیم و مسابقه را شروع کردیم تا ببینیم که چه کسی زودتر به وسط صحنه می‌رسد. البته من برنده شدم. حداقل در بعضی از کارها از دوست با استعداد خود، ماهرتر هستم. با روشن کردن آخرین شمع، ایستادم و گفتم: «بفرما! تمام شد.»

بعد دامنم را بالا گرفتم و مانند مردها، با قدم‌های بلند به وسط صحنه رفتم.

- نزدیک شو آریل عزیز!... نزدیک شو.

حسابی کوک بودم. ادای صدای بم آقای کمبل را درمی‌آوردم و با حرکت دست، به خدمتکارم فرمان می‌دادم. تصور می‌کردم که صندلی‌های جلو من، ردیف به ردیف پراز موجودات نامرئی‌ای هستند که منتظر افسون و جادوی من هستند. تئاتر بدون روشنایی، مانند غار وسیعی بود که صدا در آن منعکس می‌شد. فضایی که می‌توانستم در آن، قدرت‌های جادویی خود را به نمایش بگذارم.

پدرو غم‌زده از پشت ماسک نقره‌ای گفت: «آیا کار پرزحمت

دیگری هم هست؟»

لباس‌های معمولی‌اش را درآورده بود تا لباس‌های نمایش پیدا باشد. پیراهن و شلوار ابریشمی آبی روشن و شنل سفیدرنگی که مانند یک جفت بال، تا مچ دست‌هایش افتاده بود. خانم ری‌دا، مسئول تهیه لباس بازیگرهای تئاتر، این لباس را از روی تصاویر کاروان‌های سیرک ونیزی انتخاب کرده بود و به نتیجه کار خود می‌بالید. گوشواره مورد علاقه پدر و همان نشانه اولین اجرای او در درووری لین^۱، از گوشش آویزان بود و در فضای نیمه‌تاریک تئاتر، درخششی زیبا داشت.

پدر و ادامه داد: «و از آنجا که مرا رنج می‌دهی...»

به تقلید از آقای کامل در جلسات تمرین، حرف او را قطع کردم و گفتم: «بلندتر! وانمود کن با کوبوله سنگین‌گوشی حرف می‌زنی که بین تماشاچیان نشسته است.»

پدر و نفسی کشید و برای بقیه تمرین، صدایش را یک درجه بالاتر برد. وقتی به او گوش کردم، به نظر رسید که او واقعاً آینده درخشانی خواهد داشت. بازیگران زیادی به درووری لین آمده بودند، ولی هیچ‌کدام ظرافت و زیبایی رفتار و بیان پراحساس او را نداشتند. نیازی نبود که این موضوع را به او بگویم. او عالی بودن کارش را، کاملاً احساس می‌کرد و من نمی‌خواستم که این احساس او را تقویت کنم. در انتها، زمان بیرون رفتن پدر و از صحنه فرا رسید و او با یک سری چرخش،

1. Reid

2. Drury Lane

معلق زدن و پشتک بارو از صحنه خارج شد. در همین موقع، از آن جایگاه ارکستر تاریک، صدای کف زدن تک و توکی به گوش رسید. هر دو ما، جا خوردیم و پدر و ناگهان به روی صحنه افتاد.

- اوه آفرین پدرو! آفرین!

این صدای مردی بود که در تالار نشسته بود. لهجه عجیبی داشت؛ به نظر آمریکایی و یا شاید هم از اهالی هند غربی می آمد. پدر و میخ کوب شد. روی گرد و خاک صحنه خزید و با چشم های سیاه پر از وحشتش، از شکاف ماسک به من خیره شد. حالت چهره او مرا می ترساند. به جلو صحنه رفتم. دستم را سایبان چشمم کردم تا از نور آزاردهنده چراغ های پای صحنه، در امان باشم. قلبم نامرتب در سینه ام می تپید. کمتر چیزی می توانست پدر و را در حین کار متوقف کند، اما حالا فقط با شنیدن صدای این مرد، در جای خود میخ کوب شد.

- و اما تو دختر کوچولو! کار تو هم بد نبود. فکر نمی کنم که با وجود شما لازم باشد که آقای کمبل نگران موقعیتش باشد.

بعد مردی چهارشانه، با کت قهوه ای و شلوار سیاه و عصایی نوک فلزی، از میان صندلی ها به طرف ما آمد. همین طور که پیش می آمد، در اولین نگاه شخص جذابی به نظر می رسید که آفتاب پوستش را برنزه کرده بود. اما وقتی در جایگاه روشن ارکستر قرار گرفت، چشم های بی احساس و خشنش و همچنین چهره بی رحمش نمودار شد. موهای جوگندمی اش به طور نامرتب از زیر کلاهش بیرون زده بود. طوری راه می رفت

که انگار تئاتر را خریده است و این مرا به شدت ناراحت می‌کرد. با تعظیمی تند و کوتاه گفتم: «متأسفم آقا! ولی تئاتر تا ساعت شش تعطیل است.»

و به این ترتیب به او فهماندم که حضور او در اینجا اضافه است.

مرد چهارشانه، با عصایش مرا مانند یک مگس کنار زد و گفت: «من برای نمایش اینجا نیامده‌ام. آمده‌ام تا مالم را پس بگیرم.»

به گمان آنکه شاید شب گذشته، در ازدحام جمعیت چیزی گم کرده باشد، مؤدبانه‌تر از آنچه سزاوارش بود، پرسیدم: «چیزی گم کرده‌اید قربان؟! شاید بتوانم آن را برایتان بیاورم.» خنده بلندی کرد و گفت: «شاید بتوانی خانمی! من برای بردن برده‌ام، پدر و ها کینز، اینجا آمده‌ام.»

وقتی صدای تقلا کردن پدر و را شنیدم، دست‌هایم را پشتم بردم و با حرکات سریع دست، به او فهماندم که فوراً از تئاتر خارج شود.

- برده شما؟ فکر می‌کنم که اشتباهی پیش آمده.

ها کینز جلوتر آمد و گفت: «اشتباه نمی‌کنم. او برده من است و من آمده‌ام تا او را ببرم.»

با بی‌خیالی جواب دادم: «واقعاً این‌طور است آقا؟! خب متأسفم، ولی نمی‌توانید او را ببرید.»

هاکینز با آن جثه بزرگش، با چابکی غیرمنتظره‌ای از جایگاه ارکستر جستی زد و چهار دست و پا روی صحنه رفت و گفت: «اوه نمی‌توانم؟!»

من یک قدم عقب رفتم تا مانع آن شوم که پدرو را تا گوشه صحنه دنبال کند. او تهدیدکنان، عصایش را به طرف من حرکت داد و گفت: «یک بچه فسقلی‌ای مثل تو، نمی‌تواند مانع گرفتن چیزی شود که مال من است.»

از جایم جنب نخوردم و با لحنی خشک اما باز هم مؤدبانه، گفتم: «البته که نمی‌توانید آقا! باید بگویم که این آریلی که شما دیدید، برده شما پدرو نیست.»

هاکینز با تمسخر گفت: «نمی‌توانم؟»

به هر طرف که برمی‌گشت جلو او قرار می‌گرفتم و مانع تعقیب کردنش می‌شدم. عقب و جلو رفتن ما، شبیه به رقص بارنابی شده بود.

- نه، چون متأسفانه پدرو هاکینز، دوشمیه گذشته بر اثر تب درگذشت. آن کسی که شما دیدید، بازیگر بدل است.
- چرند نگو!

در حالی که برای خوش‌شانسی، دستم را پشتم گذاشته بودم و انگشت‌هایم را به هم گره کرده بودم، گفتم: «به خدا راست می‌گویم آقا! شما حق دارید که با آن ماسک و لباس صحنه‌ای که دیدید، گیج شوید. ولی پسرهای سیاه‌پوست این دور و اطراف ارزان‌اند. ما همیشه چندتایی از آنها ذخیره داریم، چون

ممکن است به خاطر آب و هوای سرد بمیرند، که البته، اغلب هم همین طور می شود.»

با تمام این حرفها نتوانستم او را فریب بدهم.

- پس بگذار بروم پیش او تا به تو بگویم که خودش است یا نه!

من نمی توانم آقا! اجازه ندارم کسی را پشت صحنه راه بدهم. در غیر این صورت پنج شلینگ جریمه می شوم.

هاکینز دست در جیبش کرد و مشتی سکه بیرون آورد و گفت: «بیا این بیشتر از پول جریمه است. حالا بگذار رد شوم وگرنه دیگر منطق سرم نمی شود.»

توجهی به سکه ها نکردم و گفتم: «نمی توانم.»

در حالی که از چشم هایش خون می بارید، به من خیره شد و عصایش را بلند کرد و گفت: «از سر راهم برو کنار.»

من که نمی خواستم شخص قلدری مثل او دستش به پدرم برسد، به چشم های او خیره شدم، چانه ام را جلو دادم و گفتم: «نه!»

ناگهان به من حمله ور شد و پس گردنم را گرفت. آخرین توسل او به خشونت، مرا غافل گیر کرد. مانند عروسک خیمه شب بازی ای که بندهایش پاره شده باشد، از چنگ او اویزان شده بودم و جز اینکه به او ناسزا بگویم، کار دیگری نتوانستم بکنم. او چطور جرئت کرده بود که به من دست بزند! با خشم دندان هایش را به هم فشردم و عصایش را در چانه ام

فرو کرد و گفت: «می‌دانی آنجایی که من زندگی می‌کنم با دخترهای پررویی مثل تو، چه کار می‌کنند؟ با این عصا ادبشان می‌کنند.»

بعد محکم عصا را در فکم فرو کرد و ادامه داد: «این دهن‌ت را

می‌بندد.»

در همین موقع صدایی از پشت صحنه فریاد زد: «با این بچه چه کار داری آقا؟!»

این آقای کمبل بود که به طرف صحنه قدم برمی‌داشت. شل قرمز جادوگری به تن داشت. ابروهای سیاهی که روی چشم‌های برافروخته‌اش ریخته بود، صورتش را به طرز عجیبی سفید نشان می‌داد. از سرپای وجودش قدرت می‌بارید.

هاکینز مانند سگی که موشی را به دندان گرفته باشد، مرا تکان داد و گفت: «دارم کمی ادبش می‌کنم.»

فریاد کشیدم: «او می‌خواهد برود پشت صحنه. او می‌خواهد آریل را بدزد!»

کارگردان صحنه با لحن غرنده‌ای گفت: «فوراً او را زمین بگذار.»

- اول آن پسر را برایم بیاور تا او را زمین بگذارم.

- چرند نگو. بهت می‌گویم که او را زمین بگذار.

من که داشتم در چنگ او خفه می‌شدم، گفتم: «بهش گفتم

که پدرو هفته پیش مرده، ولی او حرفم را باور نمی‌کند.»

آقای کمبل یک ابرویش را بالا برد اما در رد دروغ من چیزی

نگفت.

هاکینز به من غرید و گفت: «دهنت را ببند. فکر نکن که تو بچه شیطان، می‌توانی کینگزتون^۱ هاکینز را بیچانی. پدرو طبق قانون مال من است و شما برخلاف خواست من، او را نگه داشته‌اید.»

آقای کمبل یک قدم جلوتر آمد و گفت: «پسری که شما ازش صحبت می‌کنید، شاگرد رهبر موسیقی آقای آنجلینی^۲ بود.»
- آنجلینی شما، یک احمق ماکارونی‌خور است. اگر کتک می‌خورد، از این معامله‌ها نمی‌کرد. مردی که پدرو را به او فروخت، حق نداشت که این کار را بکند. دارم بهتان می‌گویم، این پسر مال من است، مرده یا زنده، و هیچ بازیگر تازه به دوران رسیده‌ای، نمی‌تواند خلاف این را به من بگوید.»
- بازیگر تازه به دوران رسیده! ♦

با خشم به قلم پایش لگد زدم. او به تحسین برانگیزترین هنرمند این سرزمین، توهین کرد! اما نتیجه این کار، این شد که هاکینز دوباره مرا به شدت تکان داد.

آقای کمبل با لحن خشک و سردی گفت: «خب، دراینجا متأسفم آقا! فعلاً که شما در تئاتر این بازیگر تازه به دوران رسیده هستید.»

در همین اثنا، صدای پایی به گوش رسید و سر و کله

آقای بیشاپ^۱، مدیر صحنه، پیدا شد. در حالی که چکشی در دست گرفته بود، با خشم به طرف ما دوید. چشم معیوبش را با چشم‌بند مشکی‌ای بسته بود و با چشم دیگرش، به شکنجه‌گر من، خیره شده بود. پشت‌سر او هم لانگ تام^۲ که تهدیدکنان، زنجیری را در هوا تکان می‌داد و به کف دستش می‌زد، از میان تاریکی ظاهر شد.

- در ضمن، فعلاً بازیگرها و کارکنان همین تازه به دوران رسیده، تو را احاطه کرده‌اند. به شما توصیه می‌کنم که ادعایان را به مقامات قانونی بگویید و از آزار دادن کت^۳ ما، خودداری کنید. مگر او بی‌کس و کار است که بخواهید سرش را زیر آب کنید؟

هاکینز از عصبانیت محکم نفسش را بیرون داد. کالیبان^۴ یا به عبارتی آقای بادلی^۵ هم با گام‌هایی سنگین، وارد معرکه شد. ریش و سبیل درهم و لباس یکسره گلی‌اش، شبیحی ترسناک از او ساخته بود. الواری در دست داشت و معلوم بود که آن را بر سر هر فرد مزاحمی که سر راهش سبز شود، فرود خواهد آورد. بعد از آن، شش نفر دیگر هم با لباس ملوانی از راه رسیدند و پشت‌سر آقای کمبل، نیم‌دایره‌ای تشکیل دادند و با پیش‌بینی دعا و کتک‌کاری، آستین‌های خود را بالا زدند.

- تا سه می‌شمریم. یک... دو...

1. Bishop

2. Long Tom

3. Cat

4. Caliban

5. Baddeley

هاکینز نگاهی به اطرافش انداخت و موقعیتش را سنجید. بعد به سر کثیف من نگاه کرد. نمی دانست که آیا من، ارزش این همه جار و جنجال را دارم یا نه.

- سه.

هاکینز مرا روی زمین انداخت و به جایگاه ارکستر پرید و فریاد زد: «برمی گردم. با کلی آدم. شما هم بهتر است که برده مرا نگه دارید وگرنه باید برایش فکر یک تابوت باشید. در ضمن بدانید که اگر او مرده باشد حتی اگر کرم ها جسدش را خورده باشند، باز هم مال من است. شما نمی توانید مانع من بشوید.»

در جایگاه ارکستر محکم بسته شد و صحنه در سکوت فرو رفت. آقای کمبل دستش را به طرفم دراز کرد تا مرا بلند کند. بعد طوری که انگار هیچ اتفاق ناخوری نیفتاده است، با خون سردی گفت: «خب، کجا بودیم؟ آها یادم آمد؛ آریل ما پرواز کرده. کت! حالا بهتر نبود که او را به عالم زنده ها می بردی؟»

نقشه جدید بولس از لندن ۱۷۹۰



پرده اول - در این پرده استعداد پدرو کشف می‌شود و
کت دشمنان زیادی پیدا می‌کند...